شیرین و فرهادها

و

دوبیتی‌ها

صوفی عشقری (رح)

تدوین و تصحیح

حیدری وجودی

شیرین و فرهاد

و دوبیتی ها

صوفی عشقری (ره)

تدوین و تصحیح

«حیدری وجودی»

شیرین وفرهاد

دوبیتـــی هـــای : صوفی عشقری
تدوین وتصحیح : حیدری وجودی
حروفچـــــینی : وحید نور
چـــــاپ : حمل ۱۳۸۱ خورشیدی
تیــــــــــراژ : ۱ هزار جلد
نشــر و طبــــع : مؤسسه انتشارات الازهر
دهکی نعلبندی، قصه خوانی بازار پشاور
تیلفون 091-2564414
پست الیکترونیکی alazharco@hotmail.com

إنه من سليمان وإنه بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست مطالب

عصا بر گرفتن نه معجز بود
همی اژدها کـرد باید عصا
«غضایری»

در مقدمهء نخسـتین چـاپ «از خـاک تا افـلاک عشق» که برگزیده ترین اشعار حضرت صوفی عشقری است گفته بودم که سروده های او را میتوان در کلیت به دو بخش دسته بندی کرد بخش اول آن با توجه با زبان و ادبیات و خصایص شعری، شعر است و سرایشگر آن شاعر و این بخش زیر نام «از خاک تا افلاک عشق» با تدوین، تصحیح و مقدمهء نویسنده، از سوی «کانون دوستداران مولانا»» در سال ۱۳۷۰ خورشیدی نخستین بار در کابل انتشار یافته بود. و

بعد چندین مرتبه در پاکستان با خیانت و بی انصافی تمام و انحراف از قوانین مطبوعاتی به قصد و هدف پول اندوزی در پائین ترین کاغذ از سوی مراکز نشراتی اشخاص به همان نام، مقدمه و تصحیح با همان حروف چاپ و تکثیر شد. بار دیگری در ایران به سال ۱۳۷۷ خورشیدی با حروف و کاغذ بهتری با هتمام شخصی بنام عبدالحمید وهابزاده که شهرت مطبوعاتی ندارد چاپ شده است. که البته با تغییر نام و شکل جلد، همچنان بجای نام نویسنده نام خود را نبشته است. کاش با این خارج آهنگی، در تصحیح اشعار توجه لازم مبذول میداشت، متأسفانه که نتوانسته و نا درستیهای چاپی فروانی دارد.

و درین ارتباط در اخیر چاپ دوم «از خاک تا افلاک عشق» که زیر نظر نویسنده صورت گرفته است، نبشته مفصلی از تاریخ نگار محقق نیلاب رحیمی انتشار یافته است، که جزوه های چاپ شده، اشعار صوفی در آن نبشته، با کمیت و کیفیت تمام معرفی شده اند.

در مورد بخش دوم اشعار حضرت عشقری اظهار باید کرد، که از نگاه زبان و ادبیات و جوهر شعری، نسبت به بخش اول ضعیف و کم قوت است و ناجوریهای فراوانی دارد. ولی از

نظر نحوه بیان و استفاده بجا از زبان گفتاری، رسوم و عنعنات مردم افغانستان و طرز پرداخت آنها در منظومه های او غنی و با ارزش است، که همه نمایشگر فرهنگ مردم میباشد. درین مورد اظهار این نکته در خور تأمل است. باین معنی که تنی چند از شاعران با نام و نشان همروزگار عشقری، زبان محاوره یی، کلمات خارجی و بعضی از اسمای اشیایی را، که بزبان خارجی است، در اشعار خویش بکار بردند اما بجای آنکه بر جوهر هنری شعر شان بافزاید، بر عکس سبب افزونی معایب شعر ایشان گردید و از سوی ادبیات شناسان عیب شمرده شد. که در «فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات اشعار صوفی عشقری» شاهد مثالهایی بیش از چند صد بیت گفته آمده که این نبشته گنجایش نقل آنها را ندارد (انشاء الله) این فرهنگ بطور جداگانه، یا ضمیمه بخش دوم آثار آن مرحوم بزودی چاپ خواهد شد.

در مورد این رساله باید گفت، که حاوی مثنویات و دو بیتی هایی است که یکی از این مثنویها محتوای فشرده مثنوی (خسرو و شیرین) نظامی است، که صوفی آن را به شیوه و ذوق و سلیقه خاص خودش زیر نام «قصه شیرن و فرهاد» برشته نظم آورده است. جناب او از این قصه خوشش

می آمد و وصف الحال خویشش میخواند. چنانکه این قصه را شبی در سال ١٣٥٦ به صدای گرم و گیرای یاری از یاران مزاری اش (حاجی ملا عبدالقدیر) در نوار ثبت کرده بود و گاهگاهی آنرا می شنید.

حضرت صوفی راجع بحادثه، سرایش این قصه میگفت، که روزی در شهر کابل، پسری از شاگرد های مکاتب قلم نی را به صوفی میدهد که به اصطلاح آنرا (سر) کند او وقتی قلمتراش را به قلم کش میکند این بیت در ذهنش شکل میگیرد :

قلم سر میکنم با «چاقوی» تیز
نویسم عرض خسرو را به پرویز

که آخرین بیت این قصه چنین است :

اگر این قصه را خواهی تمامی
بخوان ای عشقری خمسه نظامی

پس من در اثر خواهش اصرار آمیز بعضی از علاقه مندان، این قصه را با دوبیتی ها درین دفتر کوچك تدوین کردم و به

چاپ سپردم. امید که در جمع کار هایی، که در «عشقری شناسی» صورتگرفته و میگیرد، نقش مؤثری داشته باشد. این اشارات را با بیتی از مولانا پایان میدهم :

تو مبین بر زشت خویش و خوب خویش
تو ببین بر نیت و مطلوب خویش

حیدری وجودی
ماه دلو، ۱۳۸۰ خورشیدی
پشاور

نیایش

شده عمری که دارم عذر و زاری
الهی حاجتم را کی براری
دلم از نامرادی غرق خون شد
سر من خاك و ادی جنون شد
نمانده سوزنی از خان و مانم
کنون بر لب رسیده نیم جانم
به چشم از خود و بیگانه خوارم
چو خاك ره بهر جا بی قارم
دلم از درد ناکامی شکسته
به روی خود در امید بسته
ز کشت و کار من جز غم نروید
ز گلزارم به جز ماتم نروید
گل رویم ز غم ها زرد گشته
دل من پایمال درد گشته
امید از دست من دامن کشیده
چو آهو مقصد از چشمم رمیده

ز بس بخت سیاهم واژگون است
صراحی می نابم نگون است
نباشد در جهان چون من اسیری
اسیری بیکسی بی دستگری
نباشد در جهان چون من غریبی
غریبی نامرادی بی نصیبی
خدایا رحم کن بر حال زارم
که جز فضلت دگر چیزی ندارم
بیرون آورده یی از کتم غیبم
نهادی گوهر جان را به جیبم
مرا با شیر مادر پروریدی
به صد عیب و هزار علت خریدی
به نخل عمر من دادی بر و بار
ز تو دیدم نوازشهای بسیار
چو در باغ جوانی سر کشیدم
به عالم رونق دیگر کشیدم
به هر جائیکه بودم شاد بودم
ز غمهای جهان آزاد بودم
دمادم جان من لبریز می بود
به هر جانب صدای چنگ و نی می بود

دو روزی آنچنان سرشار بودم
گهی خواب و گهی بیدار بودم
دماغم همسر کاوس کی بود
خیالم حکمران روم و ری بود
ندانستم همان دم را غنیمت
بخود کردم ز نادانی خیانت
تبه شد شات بات هستی من
خمار آلود غم شد مستی من
الهی تابکی افسرده باشم
به گلزار جهان پژمرده باشم
بده ذوقی که تا جوشد دل من
شرابی ده که بخروشد دل من
بده شوقی که تا دلشاد باشم
درین ویران سرا آباد باشم
بده توفیق ما را در عبادت
که یکدم سر نتابم از اطاعت
مکن محتاج این دون همتانم
که از اوضاع زشت شان بجانم

چنان کن کابروی من نریزد
ازین خواب گران بختم بخیزد
که تا محتاج این دونان نباشم
بی نان زار و سرگردان نباشم
نمیگویم که من بی آب و نانم
تو بهتر واقفی از خان و مانم
بدیدم آنچه من از دست تنگی
نه بیند هندو و گبرو فرنگی
به این اندازه محتاجم مگردان
که از من دوست گردد روی گردان
ز قصر لعل و مروارید و یاقوت
بده یکدانه تا این جاه کنم قوت
که تا این پنج روزی عمر فانی
کنم صرف سرور و شادمانی
دیگر بر من نمانده تاب و طاقت
که دوش من کشـد بار مذلت
چهل سالم به ناکامی گذشته
دلم از درد و غم گردیده خسته

بود بر درگهت یارب امیدم
که سازی بی نیاز از عمرو زیدم
الهی عفو کن جرم و خطایم
تویی درمان درد بی دوایم
ببخش این عشقریی بینوا را
بکن خوشنود مسکین گدا را
الهی تا بکی باشم بدین رنگ
دلم زین رنگ گردیده بسی تنگ
برنگ و رونق حالم نظر کن
شب ما را با لطافت سحر کن
ز بار غم دل من شاله گشته
نه شاله بلکه دشت لاله گشته
شب و روزم به ناکامی گذشته
مه و سالم بنارامی گذشته
تو دانائی ز من بهتر ز حالم
بنومیدی چنین تا کی بنالم
خداوندا ز روی لطف و احسان
بدرد عشقری بفرست درمان

نیایش

کریما، حال من بهتر تو دانی
که چون کردم بدنیا زندگانی
نباشد حاجت شرح و بیانم
که دانایی ز پیدا و نهانم
مگر می نالم از دل تنگی خویش
ندارم شکوه از بیگانه و خویش
به حسرت میکشم از سینه فریاد
ز عمر رفته، خود می کنم یاد
که در دنیا نمودم کار بسیار
بدیدم نوش و نیش از هر گل و خار
بهمراه جهانی بود کارم
که از زر بود پر جیب و کنارم
دریغ از کس نکردم آب و نانرا
نمودم خدمت پیر و جوان را
مگر از هیچکس یاری ندیدم
طریق مهر و غم خواری ندیدم

نیامد، هیچکس در کارم امروز
که پیرو مفلس و بیمارم امروز
خدایا رو بدرگاه تو کردم
ز خجلت گرچه پیشت رنگ زردم
نزد سر طاعت شایسته از من
خطا ها رفته نا دانسته از من
امیدم است با انعام عامت
که نیك و بد بود سیراب جامت
اگر آمرزی ام از لطف و احسان
ز بحر بخششت یارب چه نقصان
اگر پیچی تو با مشت غبارم
کجا خواهد کشید حال فگارم
بروح پر فتوح شاه کونین
بیامرزی مرا یارب بدارین
بصدق حضرت صدیق اکبر
بعدل حضرت فاروق انور
بپاس یار سوم رحم فرما
بشان شاهمرداتم به بخشا
شماری عشقری را می شوم شاد
ز کلبان در سلطان بغداد

نامهء منظوم صوفی عشقری به یاران مزاری اش

سلام اولم با شاهمردان
رسد دوم سلامم با عزیزان
نه گل جوشد ز طبعم نی ریاحین
بود مکتوب شوقم بی مضامین
مراد من زیاد دوستان است
بدل چیزی که دارم در زبان است
اگر یاران بود جویای حالم
نباشد ذرهء غم در خیالم
صحت دارم نباشد هیچ اشکال
بود خیریتم از حال و احوال
همی خواهم ز درگاه خداوند
عزیزانم بود دایم صحت مند
به شهر کابلم با خاطر شاد
بجاده های او میگردم آزاد
میان شهر پر عزت مقیمم
صحت دارم ز سر تا پا سلیمم

خدا خواهد رسم در خدمت تان
نمایم باز روشن چشم حیران
الهی فیض الله خان زنده باشد
رحیم جان همچو مه تابنده باشد
غلام سخی بدوران غم نه بیند
پریشـانی درین عـالم نـبیند
بود عبدالحمید هم سبز و خرم
نه بیند روی خواری را در عالم
بقادر جان دعا گویم شب و روز
نصیبش باد یارب بخت پیروز
دعایش میکنم با چشم پرنم
که گردد کامیاب هر دو عالم
تمـام دوسـتان باشند دل شاد
همیشه خوشدل و مسرور و آباد
صدیق جان بر دکان آمد مرا دید
خط و پیغام تان بر من رسانید
دو چشم خیره ام گردید روشن
یخ و برف زمستان گشت گلشن

دلم از نامهء تان شاد گردید
خراب افتاده بود آباد گردید
الهـــی دوستـــانم زنده باشیـد
مثال مهر و مه تابنده باشید
مرا دیدار تان دیدن نصیب است
گل سرخ سخی جان هم قریب است
رسد بسیار افزون تر ز بسیار
سلام من بناصح جان به تکرار
دعایت میکنم خوشنود باشی
الهـی عاقبت محـمود باشی
بیا ای عشقری ختم بیان کن
دعای عافیت بر دوستـان کن
حیات عشقری تا در جهان است
دعایش از برای دوستان است

اشاراتی راجع به کاکا فیض الله مزاری
(یکی از یاران صوفی عشقری)

شخص آمد بدکانم ز مزار
بود آزاده و مستانه شعار
از سر صدق و ز اخلاص تمام
بسراغ و درکم بود بنام
دید و وادید بهم دست بداد
در میان حرف محبت افتاد
گفتم او را تویی بسیار شفیق
گشتی امروز به من تازه رفیق
بگمانم ز مزار آمده یی
بسراغ من زار آمده یی
نام تو چیست بگو پیشه کدام
چند روز آمده ای یا که دوام
گفت سودای بکار است مرا
باز عزمی به مزار است مرا
من دکاندارم و کاری دارم
خواهش بستن باری دارم

فیض الله ست مرا نام و نشان
آنچه دارم بدل آید بزبان
گفت عمری به خرابات بودم
دور از راه مناجات بودم
بود دایم سر و کارم چکه پو
هستیم بود بهر کوچه گرو
رند و نراد بودم چست و چتك
داشتم مستی چو دریای اتك
رخ بهر سو چو نمودم بتلاش
بتر نو و چکه پو بود و فلاش
نقش بد میزدم همراه فلك
تینگ چالاك بودم مثل کلك
سخت بی باك و یخن کنده بودم
بودم آزاد اگر بنده بودم
از ره لطف خداوند عزیز
ره نمودم بسوی عقل و تمیز
از جهالت شدم الحمد رها
دل از آن کار سیه گشت صفا
زشتی خویش یکایك دیدم
هوشم آمد بسر و گردیدم

شدم از آن عمل بد تایب
دانـــهء بازی نمـودم غـــائب
من از آن کرده پیشمان گشتم
چهل و یك دور سخی جان گشتم
به غریـــبی بنشســتم بدکـــان
سبـبم کـرد خـداوند جـهان
این زمان جـاه و عـیالی دارم
رزق و روزیی حـلالـی دارم
فیض اله را چو شدی رهنماه
ای خـداوند مـرا نیز بخـواه
عشقری از تو نشـان مـی ماند
یادگـاری به جهـان مـی ماند

شناسنامهء منظوم صوفی عشقری

شنو اول تو از نام و نشانم
که واقف گردی زین شرح و بیانم
غلام نبی بود در اصل نامم
بود بارانهء کابل مقامم
گذشته از فلک آوازهء ما
بود پنجاه و دو دروازهء ما
تجارت پیشهء ما بود و چندی
بهر جاه بود از ما بار بندی
تمام هستی من رفت برباد
نصیبم بینوایی بود رو داد
ندارم خانهء خانه بدوشم
کنون ناس دهن را می فروشم
چگویم سر گذشت من دراز است
نشیبی بیشتر کمتر فراز است
خلاصه اینکه در عین جوانی
شدم عاشق برخساری که دانی

دویدم همچو سایه در پی او
سر خود ساختم خاک ره، او
به شب از یاد او بودم غزلخوان
تمام روز می گشتم پریشان
سخن کوته نمایم ای برادر
باین یك بیت حالم دان سراسر
بدور خانه اش سی سال گشتم
مثال خاک ره پامال گشتم
پی دیدار رویش روز صدبار
ز کویش می گذشتم با دل زار
گه و ناگه که میدیدم براهی
نمیکردم دلاسا با نگاهی
با حوالم نبودش رحم گویا
دل او بود مثل سنگ خارا
جبین پر چین گذشتی از بر من
قصوریها دلش خواندی سر من
سلامم را ز ناز آنشاخ شمشاد
بدشنامی جوابی هم نمیداد
ز عقشم بود واقف آن پری رو
همیشه دیدی ام از کنج ابرو

نه بیگانه به من نی آشنا بود
نه با من وصل نی از من جدا بود
چه نامم نام این رنگ آشنایی
چه بنویسیم ازین وصل و جدایی
خیال قامتش در دیده ام بود
خطا گفتم درون سینه ام بود
ز بس در عشق او میزد دلم جوش
نمی شد یکدم از یادم فراموش
کنون هر دو حیات و مو سفیدیم
ز حسن و عشق هر دو ناامیدیم
نه او را حسن عالمتاب مانده
نه من را از محبت تاب مانده
نرفته دامنش یعنی ز دستم
هنوز آن طاق ابرو می پرستم
بود این رنگها رنگ محبت
بود این رنگ نیرنگ محبت
خلاصه اینکه کردم سعی بسیار
نشد آن بیوفا همراه من یار
ز عشقم گشت واقف خاص تا عام
به روم ری شدم بیهوده بدنام

دویدم در پیش خیلی دویدم
طپیدم از غمش خیلی طپیدم
بامیـدیـکه با من یار گردد
به غمهای دلم غمـخوار گردد
نشد چیزیکه من سنجیده بودم
عبث این آرزوها چیـده بودم
هوسهائیکه پختم در دل خود
بدیدم اینقدر ها حاصل خود
نمی نالم ز دست کس سر مو
ز بخت خود شکایت دارم هر سو
ز بخت و طـالع شوریده، خود
بدیـدم دیدنـی دیـده، خود
ندارد حاصل این تحریر و تقریر
به این افسانه خوانیها شدم پیر
سخـن کوته نـمایم ای برادر
باین یك بیت دان حالم سراسر
جوانـی در غمـش برباد دادم
به این پیری که می بینی فتادم



واقعات پل لرزانک مقابل سرای شهزاده شهر کابل در سال ۱۳۳۲ (*)

پل سیمی سر دریای بی آب
و لیکن زیر آن پل طرفه گرداب
مثال کول آب آن ستاده
که عکس آسمان در وی فتاده
سحرگاهی عبور مردمان شد
بروی آب یك نعش عیان شد
سر آن پل چو جمعی شد ستاده
برای سیر آن نعش فتاده
تمیز و فکر آندم بود در خواب
که می سنجید از پل طاقت و تاب
چو لنگر بر سر آن گشت بسیار
پل از جا رفت افتادند یکبار
دو سه صد کس بدریا سرنگون شد
تمام آب دریا غرق خون شد

(*) اینگونه واقعات در اصطلاحات ادبی «قضا و قدر» گفته می شود، که قضا و قدر سلیم معروف است. و ندیم کابلی نیز قضا و قدری دارد.

فغان و شور مردم گشت بالا
تمام شهـر گـرد آمـد بدریا
به فرق افتاد یك با دیگری خورد
به سیر مرده چندین زندهء مرد
عجائب واقعات سخت رو داد
ندارد اینچنین قصه کسی یاد
کسی را سر کسی را پا شکسته
کسی را پشت و پهلو گشته خسته
یکی را وش و وای از درد گرده
یکی بی حس فتاده مثل مرده
هجوم مردمان از پیر و برنا
سرا سیـمه که نه کی باشد از ما
خلاصه تا نماز عصر از آن آب
کشیدی آببازان شخص بیتاب
از آن افتادگان شوم قسمت
میان شهر بر پا شد قیامت
اول آن مردهء کو بود در آب
که میگردید جسمش دور گرداب
یکی زان مرده ها را شخصی برداشت
که مانند همان مرده پسر داشت

از آنجا بر گرفتندش بافغان
میـان خـانه بردندش بگریان
عزیزان چون ز فوت او خبر شد
تمام خانه اش پر شور و شر شد
کفن بنموده گلپوشش ببردند
بقبرستان خود او را سپردند
چو از کار قضا واقف نبودند
سه روز و شب گلم داری نمودند
چو پنجم روز از آن قضیه سرآمد
پسَر مرده اش از در درآمد
ورا دیدند شادی مرگ گشتند
همه لرزان مثال برگ گشتند
بگفتند ای پسر تو مرده بودی
ترا جستیم در جایی نبودی
ز دریا مرده ات گردید پیدا
نمایی زنده چون بر دیدهء ما
بگفتا من به همراه رفیقان
به میله رفته بودم باغ و بوستان
نیم از مرگ و درد خود خبردار
شما خوابید یا هـستید بیدار

خدا داند که این رنج از که بردید
غم مرگ کدامین شخص خوردید
تمام خاندانش ماند حیران
همه انگشت حیرت زیر دندان
ز دیدار پسر دلشاد گشتند
ز قید درد و غم آزاد گشتند
چو پیدا شد نخ گم گشته را سر
که بود آن نوجوان فرزند دیگر
عزیزانش ز مرگ آن خبر شد
ز یك مرده دو خانه دربدر شد
چو اصل خاندانش شد خبردار
گلم داری او گردید تکرار
یکی شد شاد و دیگر گشت غمگین
جهان بسیار دارد تلخ و شیرین
چو این قلم عجیبه روی بینمود
هزار و سه صد و هم سی و دو بود
بس است ای عشقری داغ دیده
که آهت در دل خارا خلیده

نقدالحال یکی از یاران همدل

اول حــمد و ثنـای خالق پاك
که ما را آفرید این رنگ از خاك
بیاورد از عــدم اندر وجودم
نمودی داد جــسم بی نمــودم
بیك همـنوع خود در خوردسالی
محبت داشتم با صد خوشحالی
چو ایام بلوغت روی بنمود
بروی من دری از عشق بگشود
جوانی چون علم افراخت ما را
کسان و ناکسان بشناخت ما را
همان منظور دل پرده نشین شد
مرا یکبارگی دور از قرین شد
چو رویش از نگاهم کم نما شد
چگویم بر سرم از غم چها شد
بعـین نوجــوانی زار گشــتم
به غم افتاده بی غمخوار گشتم

بدیدارش شدم محتاج بسیار
گه و بیگاه میدیدم بدشوار
محبت برق زد در خرمن من
خزان شد نوبهار گلشن من
ز سر هوش و ز دل آرام من برد
وقار و قدر و ننگ و نام من برد
ز سودای رخش بی خواب گشتم
بیاد قامتش بی تاب گشتم
برفت آرام از من در شب و روز
دلی من در گرفت از آه پر سوز
بشد القصه صبر و طاقتم طاق
ز جمعیت شدم اوراق اوراق
بدیدم فالها در نزد رمال
مرا رمال گفت ای شخص بدفال
بفالت غیر ناکامی نباشد
بنامت غیر بدنامی نباشد
گشوده عقده ات نبود به طوبار
ز تعویزات و جادو دست بردار
به رمل و جفر کارم تیره تر شد
ضیاء خاطراتم خیره تر شد

نمودم روی در سوی مزار ات
بکردم هستی خود خیر و خیرات
رسیدم بر مزار فیض آثار
نمودم عرض حال خویش تکرار
چنین گفتم که ای شاه ولایت
ترا باشد سخای بی نهایت
بد و نیك از درت دلشاد گشته
ز قید و بند غم آزاد گشته
نگاهی کن که من هم شاد گردم
ازین زندان غم آزاد گردم
شدم رخصت ز دربار شهانه
سوی کابل بگردیدم روانه
رسیدم در دیار خویش یاران
باوضاع خراب و فکر پاشان
ز همرازی سراغ یار کردم
غم خوابیده را بیدار کردم
به من گفت آن رفیقم گریه آلود
که از حرفش برآمد از دلم دود
بگفتا صید تو از دام رسته
حنای دیگری در دست بسته

برو اکنون پی کار دگر گیر
پی یاری و دلدار دگر گیر
باو گفتم که ای یار یگانه
که نبود این چنین رسم زمانه
بخسرو گر ببستند عقد شیرین
نرفت از خاطر فرهاد غمگین
شنیدم کز غم و دردش چه ها کرد
بنامش جان شیرین را فدا کرد
سر مویی ملامت نیست یارم
خودم بدقسمتم خود شرمسارم
چه سازم من که درنار سعیرم
اگر خود را کشم مردار میرم
بت من آن بود من بت پرستم
پرستش میکنم تا زنده هستم
بدنیا تا منم در نام اویم
چو مجنون عاشق بدنام اویم
چسان از خاطرم گردد فراموش
خیال قامتش دارم در آغوش
نپوشم چشم از وی تا قیامت
دعاگوی زی ام باشد سلامت

هوای نفس با محبوبِ من نیست
زنی و شوهری مطلوب من نیست
و لیکن عشقری هستم گله مند
ز بخت زشت خود نی از خداوند

عرض خسرو بحضور پرویز از دست فرهاد

قلم سر میکنم با چاقوی تیز
نویسم عرض خسرو را به پرویز
که ای فرمان روای با عدالت
اگر چه باشد عرضم پر خجالت
یکی فـرهاد نامی کوه پیکر
به فن بت تراشـی ها مصور
بنام زادم که شیرین نام دارد
سرش اندیشـه های خـام دارد

نموده تا که جـوی شـیر آباد
به شیرین مانده سنگ عشق بنیاد
نهـاده سر بپای قصـر شیرین
رسید ناله اش تا ماه و پروین
بهـر شهـری ز وی آوازه رفته
خبر های عجیب و تازه رفته
فتاده نام شیرین بر زبانها
بهـر بازار بالای دکـانها
گرفته شهرتش ایران و توران
ازین رسوایی آمد بر لبم جان
چنان بر شیشه ام خورد است سنگی
که نی نامی بمن مانده نه ننگی
نموده پیش مردم رنگ من زرد
علاجم نیست جز مردن ازین درد
به شیرویه سپرد و کرد راهی
بـدربار حضـور پادشاهـی
سر مکتوب را بگشود پرویز
چو خواندش از غضب گردید لبریز
بحاضر باش امر جلب او داد
که فوری آورید هر جاست فرهاد

چو حاضر باش واقف بود از آن راز

بسوی کوی شیرین کرد پرواز

رسید آنجا که فرهاد او فتاده

سر خود بر در شیرین نهاده

همین ابیات بود اندر زبانش

که از مضمون آن میسوخت جانش

الا شیرین که شیرین نام داری

چه مقصد با من بدنام داری

ز عشق خود سرم محشر نمودی

دری زحمت بروی من گشودی

بداغت می طپید دل در بر من

اجل دورك زند گـــرد سر من

بجز مردن ندارم چاره زین درد

رخم شد زرد بین مرد و نامرد

یقین دارم که من کی می برم جان

سر کوی تو از دست رقیبان

خصوصاً گر بگردد خسرو آگاه

بیآید بر سرم چون مرگ ناگاه

رسد این حرف اگر برگوش پرویز

بریزد خون من با خنجر تیز

به عشقت مانده ام ششدر نگارا

ز روی لطف بر من راه بنما

سر از غرفه بیرون آورد شیرین

چنین حرفی بگفت از نازو تمکین

که ای دیوانهء سرگشته و زار

ازین یاوه سرایی دست بردار

بخود آه اینقدر شور و شرت چیست

ببین آخر که بالای سرت کیست

چو چشم خویش را فرهاد بگشود

و را در دیده حاضر باش بنمود

بگفتا کیستی کار تو با کیست

چه حاجت داری اینجا مطلبت چیست

تو خواهان کی یی کارت چه باشد

چه سرداری و اسارت چه باشد

گرفت از بازوی فرهاد و افشرد

خط جلب از بغل بیرون برآورد

گذر زین گفتگو ها زود برخیز

طلب کرده ترا امروز پرویز

چه خوش گفتا بحاضر باش فرهاد

مکن بر بی گناهی ظلم و بیداد

که من هر دَم شهید کوی یارم
به نیك و بد نباشد هیچ کارم
که شخص پاك بازم خوب کردار
گمان بد مبر از من درین کار
کمر در عشق این مردانه بستم
چو پیرو پیشوایش می پرستم
شنو اینعرض ما را خود به تکرار
که باشد بد نما گفتار بسیار
ببر از من سلامی پیش پرویز
که شمشیرت مکن بر حلق ما تیز
اگر میدان ز خونم گشت رنگین
بکامت تلخ گردد کام شیرین
اگر رفت از جهان فرهاد ناکام
تو هم کی مانی در گیتی نیکو نام
باین گفت و شنو بودند ایشان
که حاضر باش دیگر شد نمایان
بحاضر باش اول گفت دیگر
که بگذار این غریبی را و بگذر
بکش دست و ازین بیشش میازار
نگویم از خود این است حکم سرکار

همان ساعت که تو گردیدی راهی
وزیری کرد بر شاه عذر خواهی
عدالت پرور از روی ترحـــم
ملایم گشت و بگذشت از تظلم
بدربار شهی این رنگ شد حل
که باشد جلب این سرگشته معطل
وزیری گفت کوهی هست در راه
که دارد مشکلاتی در گذرگاه
بفرما تا که شیرین اش بگوید
بمضمونی که او را دل بجوید
رود بر گفته، آن یار شیرین
کند سربازی در آن کار سنگین
چو امکان بریدن نیست آن راه
شود آنجا دچـار مرگ ناگـاه
سر فرهاد پیچد در تهء خاك
شود این لکه، بدنامیت پاك
بشد منظور پرویز این دلایل
بافـکار اراکین گشــت قایل
خود شه دست بر سوی قلم کرد
بشیرین نامه، شیرین رقم کرد

که بر گـو بر گرفتـار حزینت
شود اندك مگـر دور از قرینت
بکوه بی ستونش ساز عازم
که بودن بر در تو نیست لازم
چو شیرین نامهء پرویز را خواند
عرقچین سرش را پیش رو ماند
پس از اندیشه دربان را طلب کرد
که فوری پشت در آرید همان مرد
ز کوچه در حرم آمد چو فرهاد
پس در پردهء شیرین باستاد
بحرف آمد لب شیرین شیرین
به فرهاد امر کرد آن کوه تمکین
که ای ناشـاد گلزار محبت
که عشقت کرد بر پا صد قیامت
ترا من دوست دارم دوست دارم
بصفـحه نام نیـکت می نگارم
نباشی تو زمن آرزده خاطر
که من هستم با حوال تو ناظر
برایم جوی شیر ایجاد کردی
دلـم را تا قیامت شاد کردی

ز کار تو منم ممنون بسیار
تو یی در جمله خدامم وفادار
کنون کار دگـر افتاده ما را
بکوه بیستون در سنگ خارا
بضرب تیشه کن آن راه را صاف
که تا خوش گردد از تو قاف تا قاف
زمین بوسید فرهاد ستمکش
دلش جوشید چون دریای آتش
به شیرین لب گشود و گفت فرهاد
که عرض آخرینم باشدت یاد
که من هرگز ز امرت سر نتابم
وگـر آباد سـازی یا خـرابم
عنان اختـیار من تـو داری
خزان می سازی ام یا نوبهاری
اگر شادم کنی شاد تو باشم
وگر ناشاد ناشاد تو باشم
اگر از تن جدا سازی سر من
رضا جوی تو هستم دلبر من
بفرما تا که بر من ره نمایند
بروم بیسـتون غـم کشایند

سر تعظیم خود سوی زمین کرد
به شیرین خوش وداع آخرین کرد
در و دیوار شیرین را ببوسید
سگان کوی او را پای لیسید
بکار بیستون بازو چو بگشاد
همین ابیات را می خواند فرهاد
الا شیرین اگر چه می کنم سنگ
مرا دامان ناز توست در چنگ
چو میزد تیشه کوه بیستون را
صدا پیچیدی چرخ نیلگون را
بنازم زور این عشق مجازی
که سازد سنگ خارا میده بیزی

اگر این قصه را خواهی تمامی
بخوان ای عشقری خمسه نظامی

دوبیتی ها

دلت را از هوسها کن نمازی
چو هستی طالب عشق مجازی
جدا نبـود مجازی از حقیقت
بداری پاس درس پاکبازی

**

رفیقی میکنی گر با من زار
رفاقت را بود شرطهای بسیار
چو در راه محبت پا نهادی
ز کار و بار دنیا دست بردار

**

قبای مشك و زعفر داره یارم
قد و بالای لاغر داره یارم
بصنف گلرخان شمشیر برق است
مثال تیغ جوهر داره یارم

**

سری بامت برایـی دلـبر من
رخت بر من نمایـی دلبر من
بدست خود دهی خیرات خود را
چو آیم بر گدایی دلبر من

**

دلم را برده یی از من ببازی
خراب و خسته و زارش نسازی
نگارا تا توانی دل بدست آر
اگـر داری امـید سرفرازی

**

دلم از برق رویت در گرفته
مگر عشقم بحسنت سر گرفته
نمیدانم که تو میدانی یا نی
قدت را عشقری در برگرفته

**

الا دلبر لبت مثل عقیق است
نگاهت همره آهو رفیق است
نگردی همره اغیار دیگر
که شخص لچك کوتا طریق است

**

الا ایمه لقا یـارم تو بـودی
چراغ کلبهء تارم تو بودی
بغیر از گریه کار دیگرم نیست
تسلی دل زار تو بودی

**

ز غمهایت دلم خون شد گل من
سر شکم رود جیحون شد گل من
ز عشقت عشقری خانه بردوش
بصحرا رفت و مجنون شد گل من

**

دلم از درد عشقت ریشه ریشه
زدی زخمی که هرگز به نمیشه
چو فرهاد از غمت ای یار شیرین
سر خود را زدم آخر به تیشه

**

از آنروزیکه رفتی دلبر من
خدا داند بود محشر سر من
پری جان گر شوی واقف ز حالم
ز کوه قاف آیـی در بر من

**

بود اول امیدم با خداوند
دوم با تو بود ای جوهر قند
که من را گاهگاهی یاد سازی
بهر جائیکه باشی باشی خرسند

**

ز بزم صحبت ما چون دلت گند
ترا من می سپارم با خداوند
صحت باشی همیشه غم نبینی
لب لعلت بود دایم شکرخند

**

از آن کوه بلند شیوه شدی یار
رفیق زنگ بیوه شدی یار
نهال قامتت بی برگ و بر شد
تو بیدانه و بی میوه شدی یار

**

من ازین رفتنت پر داغ و دردم
بکن رحمی به بین با رنگ زردم
من از تو خواهش دیگر ندارم
دمی استاده شو دورت بگردم

**

به تیغ ابرویت شد ریزه ریزه
دل من تا قیامت بر نخیزه
زدی زخمی زبان بر سینه من
که ظاهر قطره، خونم نریزه

**

کشم در این ورق خط سیاهی
که یاد از من نمایی گاهگاهی
گدایی را اگر روزی برد نام
چه نقصان میرسد بر پادشاهی

**

الا ای آهوی رم خورده، من
نظر کن بر دل افسرده، من
بیا چابك بهر جائیکه هستی
فتاده بیکس و کو مرده، من

**

رقیب از روز وصلت باغ باغ است
دلم از درد هجرت داغ داغ است
مپرس از عشقری احوال بسیار
که آن مجنون صفت خشکی دماغ است

**

چو رفتی از نظر اینور دیده
دلم از فرقتت آهی کشیده
مرا دیگر انیس و مونسی نیست
میان بیت الاحزانم جریده

**

خدا داناست بر حالم رفیق جان
چون تار کاکلت هستم پریشان
دلم با جعد مشکین تو بند است
اسیـرم در میان کافرستان

**

ز چشمم تا رخت مستور گشته
دلم از دوریت رنجور گشته
جراحت های بین سینهء من
ز ناخن غمت ناسور گشته

**

مرا اول اسـیر کاکلت ساز
گرفتـار رخ برگ گلت ساز
دمی بگذار سر بر سینهء من
مرا مست از نسیم سنبلت ساز

**

حکیمانه سر بالین من شین
طبیب مهربانی نبض من بین
مرا بیمار کرده چشمِ مستت
علاج من نما با لعل شیرین

**

عتاب ار میکنی یا لطف و احسان
تو هم زهری و هم دارو و درمان
سر ما بیدلان مختاری امروز
دلت خواهد بکش خواه زنده گردان

**

جوان هستی جوان نو رسیده
نکـو رویت خـداوند آفریده
ز جان و دل منم خوشدارت امروز
بحالم رحم کن ای نور دیده

**

اگر سوزی وگر سازی تو دانی
سر من حاکمی و حکمرانی
مکن آزرده از خود عاشقانرا
نمی ماند همین حسن و جوانی

**

سفید هستی دریشی سیاه پوش
لب لعلت بود مانند آبجوش
نمایی گر بمن نیمی نگاهی
فتم تا روز محشر مست و مدهوش

**

روادارت نیم هرگز بدی را
نگردان با خود اغیارگدی را
بیا پیشم که خیراتت بسازم
تماماً نوت های پنجصدی را

**

سراپایت رفیق جان مثل قند است
بصنف گلرخان حسنت بلند است
نگردی جان من آزرده خاطر
خریدارت منم قیمت بچند است

**

سر مکتوب من عنوان ندارد
حدیث عاشقی پایان ندارد
ز افلاطون ارسطو کرد پرسان
بگفتا عاشقی درمان ندارد

**

سراپا سوخت عشقت حاصل من
نیاز آباد نازت شد دل من
بدور قد و بالای تو گردم
اگر یك لحظه گردی مایل من

**

رفیق جان کاکلهایت چنگ چنگ است
هنوز رفتارکهایت با شرنگ است
بدوریت دیگر طاقت ندارم
ز هجرانت دلم بسیار تنگ است

**

ندیده دیده ام قد رسایت
دلم را برده آواز و صدایت
گل رویت اگر بنمایی بر من
کنم جان و دل خود را فدایت

**

به اول روز خوشحالم تو کردی
به آخر بی پرو بالم تو کردی
زدی صد پیش پایی بر دل من
بهر میدان فتبالم تو کردی

**

دو چشمم اشک ریزان است امروز
نگار از من گریزان است امروز
زبانم از بیان افتاده قاصر
چو برگ بید لرزان است امروز

**

همان روزیکه میکردی جدایی
دلم شد داغ داغ آشنایی
جدا گشتی و رفتی از بر من
ترا گفتم که چابك تر بیایی

**

دل زارم پی خوبان گرفته
محبت با نکو رویان گرفته
خبر از مشکلات آن ندارد
بخود این کار را آسان گرفته

**

اگر داری بدل ساز محبت
نشان در سرمه آواز محبت
چو خواهی اعتبارت پخته گردد
مگو هرگز بکس راز محبت

**

نگارا چشم مستت پر خمار است
بدام کاکلت دلها شکار است
بروز و شب گرفتار فلاشی
ترا نوت صدی شرط قمار است

**

شوم قربانت ای شوخ خرامان
بود شبدیز نازت مست جولان
دریغ از تو ندارد جان و دل را
چرا از عشقری گشتی گریزان

**

فدای قد و بالایت شوم یار
شهید چشم شهلایت شوم یار
دگر در دل نمـاند آرزویـم
اگر خاك سر راهت شوم یار

**

از آن روزیکه یارم دورگشته
دلم چون خانهء زنبور گشته
دلم سوراخ سوراخ از غم اوست
جراحت های آن ناسور گشته

**

ز احــوالم خـــبرداری نـداری
بســوی من نظــر داری نداری
اگــر از درد هجــرانت بمیرم
سرخــاکم گـــذر داری نداری

**

شنیده گوش من آواز بسیار
کشیدم از نکویان ناز بسیار
ز بیداد بتان بالم شکسته
نمیآید ز من پرواز بسیار

**

شوم قربان چشم نیم خوابت
دل یك شهر گردیده کبابت
عجب حسن خدا دادی تو داری
که افتاده بهر کوچه خرابت

**

چه آیا در دلت سنجیده باشی
بگو چیزی گر از من دیده باشی
دل من میکفد از غصه و غم
که از من بی سبب رنجیده باشی

**

بگوش من رسیده تا صدایت
دلم را برده روی خشنمایت
اگر با من نمایی آشنایی
کنم جان و دل خود را فدایت

**

الا ای دلبر سبزینهء من
بنه رویت بروی سینهء من
مرا یك شب ز وصلت شاد گردان
بکش از دل غم دیرینهء من

**

شوم قربانت ای یار یگانه
شدم با تیر مژگانت نشانه
چو شمع انتظارت در گرفتم
زدی آتش مرا در آشیانه

**

الا دلبر شوم قربان رویت
چو برگ بید میلرزم ز خویت
نگردد از سر من سایه ات کم
دلم بسـیار دارد آرزویـت

**

بلا گردان چشمانت شوم یار
فدا و صدقهٔ جانت شوم یار
دگر حرمان نماند در دل من
غبار راه جولانت شوم یار

**

به لب آبشار هستی گل من
میان کهسار هستی گل من
سر سنگی کلان تنها نشسته
مگر در انتظار هستی گل من

**

شهید چشم شهلایت شوم یار
فدای قد و بالایت شوم یار
بجولانگاه نازت خاك گردم
غبار موزهٔ پایت شوم یار

**

صفا تر از شفق داری برو دوش
نزاکت از سراپایت زند جوش
ادا هایت دلم را داغ کرده
ز برق جلوه ات رفت از سرم هوش

**

سر زلف سیاه را شانه کردی

جوانانرا ز غم دیوانه کردی

بخال و زلف خود دادی فریبم

مرا پابند دام و دانه کردی

**

ترا دیدم سراپا خسته گشتم

بتار کاکل هایت بسته گشتم

شدم تا مبتلای درد عشقت

ز غمهای جهان وارسته گشتم

**

میان سینه دل در اضطراب است

جگر از گرمی شوقت کباب است

حدیث درد من ناید به تحریر

بسر وقتم برس حالم خراب است

**

دلم را حال و احوال عجیب است

که از دیدار جانان بی نصیب است

ز هجرانش بلب جانم رسیده

باین دردم نه درمان نی طبیب است

**

شوم قربان ترا ای سرو آزاد
بدوران زنده باشی با دل شاد
چه آیا در دلت بگذشته باشد
که دور افتادهء را کرده ای یاد

**

میان باغ در شبهای مهتاب
ز لعل یار میخوردم می ناب
بدم غلطان بروی سبزه زاری
گهی بیدار می بودم گهی خواب

**

چه شد آنروز ها آیا کجا شد
که یار جانیم از من جدا شد
بجز غم روی شادی را ندیدم
دلم با درد هجران مبتلا شد

**

دلم پر خون بمانند انار است
مثال لاله از غم داغدار است
مزن ناخن بناسور دل من
چه می پرسی همه از دست یار است

* *

بود آلوده به این جسم غمناك

مرا ناشسته بگذارید در خاك

گر آید بحر رحمت در تلاطم

دو عالم عاصی یکدم میشود پاك

* *

برفتار دل آویزت بمیرم

به نخل قد نو خیزت بمیرم

تبسم کرده هر سو می خرامی

به لبهای شکر ریزت بمیرم

* *

همین نوریکه سوی آسمان است

شعاع روی خوبان جهان است

بکابل گر رسی باشی خبردار

مزار عاشقان و عارفان است

* *

بیا در گلخنم ترك چمن کن

ببالینم نشین حرف و سخن کن

مرا امروز روز آخرین است

بدست خود مرا گور و کفن کن

**

اگر ویرانه ام آباد می شد

دل ناشاد من هم شاد می شد

اگر می بود قدرم نزد یاران

بروزی یاد من هم یاد می شد

**

اگر باشد خط دلدار باشد

اگر باشد پیام یار باشد

خط و کاغذ فتاده ورنه هر سو

بروی کوچه و بازار باشد

**

سخنها از دل پر میزنی یار

کبوتر واری غمبر میزنی یار

جوان هستی و داری طبع سرشار

چرا قانون بی سُر میزنی یار

**

اگر در دل ترا میل شکار است

برا بر دامن صحرا بهار است

شوی دلگیر اگر از مرغ دشتی

دراج و کبک اندر کوهسار است

**

چو مجنون خانه بر دوشت شوم یار
غلام حلقه برگوشت شوم یار
دیگر من آرزو در دل ندارم
ز داغ عشق گلپوشت شوم یار

**

مخور غم عشقری میشم دچارت
بهر تنگی منم غمخوار و یارت
به سینه تخم نومیدی نکاری
منم در هر زمین حاجت برارت

**

چو گشته همسفر با من ستاره
سخی جان میروم بین طیاره
دیگر کیف است روی یار دیدن
میان ابر های پاره پاره

**

دلی دارم که بی یار و دیار است
دو چشمم از غم دل آبشار است
ندارد یکدم آرامی چو سیماب
بهر جائیکه باشد بی قرار است

**

نگارا بی خور و خوابم تو کردی
چو مجنون بی تب و تابم تو کردی
من از دست کسی دیگر ننالم
فرار یاله مرغابم تو کردی

**

ترا گفتم که هستی از همه بیش
گذشتم از سربیگانه و خویش
تو گردیدی بکام دشمنانم
ز کویت رفتم آخر با دل ریش

**

درین روز ها دلم در بند یار است
کمر را بسته استاده تیار است
به موتر خانه میگردد هراسان
مگر عزمش سوی شهر مزار است

**

خدایا هر چه دارم ار ندارم
به نزد دوست و دشمن سر ندارم
رهی بنما به مخزنهانی غیبم
بغیر از تو کس دیگر ندارم

* *

سیاه مو روزگار من سیاه کرد
مرا با صد فریب از خود جدا کرد
بگفت دشمنان ببرید از من
نشاط آباد من ماتم سرا کرد

* *

سیاه مو دلبر و دلجوی من بود
موافق با مزاج و خوی من بود
کنون صد ساله ره دور است از من
نشسته روز و شب پهلوی من بود

* *

سیه مو در جهان افگنده غوغا
ز حسن خود قیامت کرده برپا
سیه مو را اگر میدید مجنون
نمی آورد بر لب نام لیلا

* *

سیه مو میکند آخر جدایی
سیه مو می نماید بی وفایی
همین حسن دل آویزش فریب است
نه بندی دل اگر شخص رسایی

**

سیه مو مه لقای نازنین بود
چو لیلا در جهان خرگه نشین بود
جلالی را به پستی ها مبر نام
که آن صاحب رسوخ ناقلین بود

**

سیه مو صاحب جاه و حشم بود
میان قوم خود همچون علم بود
جلالی هم سر و سامانهء داشت
جوانمرد و سخی و با کرم بود

**

سیه مو حلقه حلقه موی دارد
چو مهتاب دو هفته روی دارد
بر رخسار او برگ گلاب است
مثال مشك و عنبر بوی دارد

**

سیه مویم سیه پوشیده امروز
ز غمهایش دلم جوشیده امروز
گریبانم ز دست غصه چاك است
می از جام دگر نوشیده امروز

* *

سیه موییکه چشمانش خمار است
دل آرام جلال قریه دار است
ازین دنیا نموده هر دو رحلت
کنون خوابیده در کنج مزار است

* *

سیه مو با جلالی تار دارد
جلالی با سیه مو کار دارد
محبت چون بود از هر دو جانب
رفیقی لذت بسیار دارد

* *

دو چشمان سیه مو مست خواب است
ببالای سرش جام شراب است
کنون پنهان شده در پرده، خاک
ز چشم دوست و دشمن در حجاب است

* *

سیه مو ابروی پیوسته دارد
قد و بالای چون گلدسته دارد
مثال کبک هر سو می خرامد
چو نشتر قامت برجسته دارد

**

الا ای دلربای دل فریبم
نکردی یاد با یکدانه سیبم
خطت را می نهم چون تاج بر سر
و یا مانند تعویزی به جیبم

**

ز دشت خواجه الوان گل بچینم
لوای شاهمردان را ببینم
دلم این آرزو بسیار دارد
به فیض الله سر دکان نشینم

**

دو چشم من بگریان است امشب
دلم خیلی پریشان است امشب
ندانم باعثش آیا چه باشد
دو دستم در گریبان است امشب

**

الا دلبر شوم قربان تنت را
خصوصاً این بیاض گردنت را
به بزمت گر رسم بر دیده مالم
زیارت گفته زنگ و جامنت را

* *

سیاه مو قیچی کرده موی خود را
بمردم می نماید روی خود را
به هر سو میرود آزاد و سرشار
برادر خوانده اکنون شوی خود را

* *

ز مزار جان نه خط آمد نه پیغام
به چشمم صبح گردید است چون شام
دعای من همین باشد شب و روز
عـــزیزانم الهـــی باشـــد آرام

* *

سیه مو این زمان دستکول دارد
سرگادی نشسته دول دارد
براه رفتن همیشه در تلاش است
تو گویی سخت کار هول دارد

* *

مستزاد

دلم را برده یی اینور دیده خــــبرداری نداری
ترا تا دیده ام رنگـم پریده خبـــرداری نداری

**

گذر دارم من از پیش دکانت بهر ساعت گل من
ز شرم عشق رویت را ندیده خـبرداری نـداری

**

تویی با هر کسی دایم بسودا چرا ارزان فروشی
ز اوضاعت دل زارم کـفیده خبـرداری نـداری

**

من از رشك رقیبان در گرفتم چرا سفله نوازی
ز چشمم باره های دل چکیده خبرداری نداری

**

چو ابر نو بهاری از فــراقت شب و روز اشك بارم
بگردون آه و افغانم رسیـده خبــرداری نــداری

**

بهر جائیکه میگردی دچارم تغافل می نمایی
مرا کشتی به چشمان خمیده خبرداری نداری

**

ز روی کین رقیب خانه ویران به نزد دوست و دشمن
هزاران جامه ها بر من بریده خبرداری نداری

**

رسیده جان من بر لب عزیزم چه بی پروا جوانی
دلم را عـقرب زلفت گـزیده خبرداری نداری

**

چو از سنگ جفا بالش شکستی همین مرغ دلم را
شکســته بال از بامـت پریـده خبرداری نداری

**

بهر جائیکه تو استاده باشی بهمراه رقیبان
کنم طوفت من قامت خمیده خبرداری نداری

**

ز اخلاص عشقری از بهر پایت الا سرو روانم
جراب از رشته جانـش تنیـده خبرداری نداری

**

مستزاد

ز مستان تیر شد سرما سرآمد بهار دیگر آمد
لب جو سبزه ها کـم کـم برآمد بهار دیگر آمد

**

بگوش من رسد آواز بلبل زشوق دیدن گل
سر اشجار ها در پر پرآمد بهار دیگر آمد

**

غریبان جهـان دلشاد باشیـد ز غم آزاد باشید
که از پارینه کرده خوشتر آمد بهار دیگر آمد

**

بیا ساقی که جوش ارغوان است تماشا رایگان است
می عیش و طرب در ساغر آمد بهار دیگر آمد

**

عـزیز من تفـرج کن بصحـرا قدم رنجه بفرما
که از دشت و دمـن لاله برآمـد بهار دیگر آمد

**

روان گردیده بین جویبار آب بسیر باغ بشتاب

ز فواره صدای شرشر آمد   بهار دیگر آمد

**

برو ای عشقری سیر چمن کن   گل زیب یخن کن

بگلشن باز زر و زیور برآمد   بهار دیگر آمد

**







کس نشد پیدا که در بزمت مرا یاد آورد
مشت خاکم را مگر بر در گهت باد آورد

یك رفیق دستگیری در جهان پیدا نشد
تا بپای قصر شیرین نعش فرهاد آورد

صوفی عشقری (رح)



مؤسسه انتشارات الازهر

مرکز طبع، نشر و توزیع هرنوع کتابهای علمی، ادبی و عرفانی

آدرس: دهکی نعلبندی، قصه خوانی بازار، پشاور پاکستان

تیلفون: 091-2564414

E-mail: alazharco@hotmail.com